

خیر با برکت آن عاشق جان فشان کنیم
کاین همه نفس عجب در گردش کار داشت
گرمید راه مشتاقی فکرم بد نامی مکن
شیخ صنمان خردم رهین خانه شمار داشت

وقت آن شیرین قلند خوش که در طوایر

ذکر بیخ مکت در حلقه زمار داشت

بنال بطل اگر بانست سر باری است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زیارت
در آن چمن که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای و فردن ناهمای تا ما زیارت
بیار باد که زنگین کنیم جانم زرق
که مست جام غموریم و نام بهیارت
نشته اند در توبه حایا بر حسینز
که توبه وقت گل از عاشقی ز بیگارت
سحر کرشمه و صلاش خواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به زبیدارت
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن بخرد
که نام آن لب لعل و خط ز نگار است
باستان تو شکل توان سید آری
عروج بر فلک سروری بد شوار است
روندگان طریقت بنیم جو خشنه
قبای طلسم آنکس که از مهر عار است

دلش بناله میازار و ختم کن حافظه

که رستگاری جاوید در کم آزار است

بیار باوه که بسنیاد عمر بر باد است	بیا که قصر امل سخت است بنیاد است
زهر چه زنگت تعلق پذیرد از ادا است	غلام تمت آنم که زیر چرخ کبود
که این حدیث ز سیر طر تقیم یاد است	نصیحتی گنمت یاد گیر و در عمل آر
که این مجوزه عروس هزار دانا است	موجودستی عهد از جهان است نهاد
سروش عالم غیبم چه مرداد ادا است	چه گویت که بنجانه دوش است و خراب
نشیمن تونه این کنج محنت ادا است	که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین
ندانمت که در این داکه چه افتاد است	تراز کنگره عرشش میزنند صیفر
که این لطیفه نقرم زر بر روی یاد است	غم جهان مخور و پند من بسبب از یاد
که بر من و تو درختیاز گشاد است	رضا بد اوده بد و در حسین گره بگشای
بنال طبل بیدل که جای فریاد است	نشان عهد و وفا نیست در قسم گل

حسد چه میری ای ست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

سرمه بجنه این در حواله گاهی نیست	جز آستان تو ام در جهان نپای نیست
که تیر با بجز از ناله و آبی نیست	حد و چو تیغ کشد من سپر بسیدارم

چرا ز کوی خرابات روی بر تا بم	کز این بهم جهان سپح رسم و رای نیست
زمانه گرفت آتشم بجز من عسر	بگو بسوز که بر من برک کا بی نیست
فلام ز کس جاش آن سہی سرم	که از شراب غرورش کس نگاہی نیست
باشش و پی آزار و هر چه خواهی کن	که در طریقت ما غیر ازین نیا نیست
عنان کشید و روای پادشاه کسور حسن	که نیست بر سر راهی که داد خوبی نیست
عقاب جورگشا دست بآل در چشمه	کان گوشه نشینی و سیر آبی نیست
چو پیش گیری رامش کنم چه چاره کنم	دل گسته غمنا که رو بر آبی نیست

خزینہ دل حافظ بزلت و خیال مدہ

کہ کارهای حسین خد بہر سیما بیست

چو بشنوی سخن اہل دل گو کہ خطاست	سخن شناس نہ دلبر اخطا اینجاست
سرم بدینی و معنی منہ و نیاید	تبارک اللہ ازین فتنہ پاکہ در سرماست
در اندرون من خستہ دل ندا نم کیست	کہ من خموشم و او درضان در غوغاست
و دم ز پرودہ برون شد کجائی امی مہرب	بنال بان کہ ازین پرودہ کار ما بتواست
ہر بکار جهان بہر کز التفات نبود	زخ تو در نظر من حسین خوش آمد است

نخفته ام بجایالی که میسوزم شبها	خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم	گرم باوده بشوید حق بدست شماست
از آن بدیر معانم عسکر نیز میدارند	که آتشی که نمیسوزد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق	که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
چنین که خرقه می آلودام من اربستی	کجاست وقت عبادت چای برودهاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون داند

فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست	باد پیش آر که اسباب جان اینهمه نیست
از دل جان شرف صحبت جان غرض است	بمه آنت و گرنه دل جان اینهمه نیست
نت سدره طوبی ز پی سایه کمش	که چون خوش بگری ای مژردان اینهمه نیست
دولت آنت که بخون دل آید بختار	ورنه باسی و عمل باغ جان اینهمه نیست
نخوردی که درین مرحله همت داری	خوش بایسای زمانی که نران اینهمه نیست
بر لب بحر فاستظیم ای ساقی	فرستی دان که ز لب تا بدان اینهمه نیست
زاهد این مشواز بازی غیرت زنها	که ره صومعه تا دیر معناسان اینهمه نیست

در دمندهی من سوخته زار و زار
از تهتک من اندیشه و چون گل خوشبوی
ظاہر حاجت تقریر و بیان اینست
ز آنکه ملین جهان گذران اینست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

پیش رندان رقم سود و زبان اینست

حسنت با تفاق ملاحظت جهان گرفت
افشای راز خلوتیان خجاست کرد شمع
ارسی با تفاق جهان مستوان گرفت
سگر خدا که ستر دلش در زبان گرفت
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
کاش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
دوران چون نقطه قابستم در میان گرفت
زین فتنهها که دامن آخر زمان گرفت
کائنات که پخته شدی چون عنوان گرفت
از غم بکت برآمد و رطل کران گرفت
عارف بجای می زد و از غم کران گرفت
خورشید شعله ایست که در آن گرفت
از زور عشق ساغر می خرم نم بخت
استوده برکت را چو پر کار میشدم
خواهم شدن بجوی معان اینستان
بر برگ گل ز خون شقایق نوشته اند
می ده که بر که آخر کار جهان بد
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوقاد
زین آتش نهفت که در سینده من است

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر هر دو اخل که با دوه چون از خوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو چیکد

حارسد چگونه نکته تواند بران گرفت

خدا چه صورت ابروی گلشای تو بست گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست

چون نافه بر دل مسکین من گره منگن که عهد با سر زلف گره گلشای تو بست

بزار سر و چمن با جاک راه نشاند زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

ز کار ما و دل غمچه بس گره بگشود نیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

تو خود حیات دگر بودی از میان وصل خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

بم از نسیم تو روزی کشایشی یاب چون غمچه هر که دل خویشش هوای تو بست

ز دست جو ز تو گفتم ز شهر خواهم رفت

بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

خلوت گزیده را بجا شایه حاجت چون کوی دست هست بصورت حاجت

ارباب حاجت نسیم زبان سوال نیست در حضرت کریم تنایه حاجت است

جام جهان ناست ضمیر نیر دوست اظهار احتیاج خود آنجا حاجت است

تحتاج بخت نیت کُرت قصد خون نیت

چون نخت از آن تست بنیما چه بخت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار پریت	ساقی کجاست که بسبب اشتیاق پریت
معنی آب زندگی در وضو صدم ارم	بهر طرف جویبار دمی خوشگوار پریت
بر وقت خوش که دست و پختنم شما	کس را توقف نیت که انجام کار پریت
پویند عمر تبه بوقیت بوشش و ا	غمو از خویش باشش غم روزگار پریت
راز درون پرده چه داند فلک نموش	ای تدعی نزع تو با پرده و ا پریت
مستور دست هر دو چو از یک قبیله ا	ما دل بپوشد که در بسیم اختیار پریت
سه و خطای بنده چو کیسند اعتبار	معنی غم و رحمت پروردگار پریت

زاهد شراب کو شود حافظ پیاله نیت

تا در میان خواسته کرده کار پریت

نیمی که ابردی شوخ تو در کان انداخت	بصدد جان من زار ما توان انداخت
شراب خورده و خوبی کرده کی شدی	که آب روی تو آتشش در افغان انداخت
بیک کرشمه که ترس خود فروشی کرد	فریب چشم تو صد قلعه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند	سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم	نصیبه ازل از خود نیستوان انداخت
بنفشه طره مغتول خود کرده میسند	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
بنو نقش و عالم که رسم لغت بود	زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
من از دوع می مطرب شدی من پیش	بواسی مغسب کمانم درین دوان انداخت

مگر کتایش حافظ درین خرابی بود

که قسمت از لش در می معان انداخت

خیال روی تو در بسه طریق جبره ما	نسیم موی تو پیوند جان آله ما است
بسین که سبب ز نخدان او چه میگوید	هزار یوسف مصری قناده در چه ما است

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد

گناه نخت پریشان دست کوتا ما است

درین زمانه نیستی که خالی از خلل است	صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عاقبت تنگ است	پایه گیر که عسر فریز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان طولم و بس	طلالت علما هم ز علم بی عمل است

جهان و کار جهان بی ثبات و بچل است	چشم عقل درین رگبزار پر آشوب
ولی اهل بره منسر برهن اهل است	دلم امید فراوان ن وصل روی تو داشت
بشت و شوی نگر و ذو سینه دین است	رقمت ازلی چهره سیه بخنان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است	بگیر طره ره طلسمی و قصه مخوان
مگر بنامی محبت که خالی از خل است	خلل پذیر بود هر بنا که می بینی

بیچ دور نخواهند یافت ایشان را
چنین که حافظ ماست باوه ازل است

دیده آینه وار طلعت اوست	دل سرا پرده محبت اوست
مگر بر کس بعد رتبت اوست	تو طوبی و ما و قامت یار
گردنم زیر بار منت اوست	من که سر در نیارم بد و کون
هر کسی بخر و زه نوبت اوست	دور همچون گذشت نوبت ما است
پرده دار حریم حرمت اوست	من که باشم در آن حرم که صبا
غرض اندر میان سلامت اوست	من و دل گرفتار شویم چه باک
ز آنکه این گوشه خاص خلوت اوست	بخیالش مباد منظر چشم

گر من آلوده و انهم چه عجب همه عالم کو اوه صحت اوست

سینه گنجینه محبت اوست
فقر طاهر بسین که حافظ را
آنکه بود کجا بخت اوست

رواق منظر چشم من آتش بیانه است
کرم نما و من سرودا که خانه خانه است
بلطف خال و خط از خار فان بودی دل
لطیفه های عجب زیر دام و دانه است
دلت بوسل گل ای بلبل چمن خوشبها
که در چمن همه گلها نکت عاشقانه است
علاج ضعف دل طالب حواله کن
که آن مستخرج با قوت در خزانه است
من آن نیم که در هم نقد دل بفرم
در خزانه بهر تو نشانی است
تو خود چه بستی ای شهسوار شهر آشوب
که تویی چو فلک رام تازیانه است

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

روز کاریست که سودای تبارین است
غم اینکار نشاط دل غمگین من است
دیدن وی تو را دیده جان میباید
دین کجا تر جبه چشم جهان بین من است
تا مرا عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد
خلق را و روزبان مدحت تحسین من است

دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار
 کا این کرامت سبب حشمت و تکین من است
 و اعلا شهنه شناس این عظمت گو منفر است
 ز آنکه منتر که سلطان دل مسکین من است
 یارب این کعبه مقصود تماشا که کعبت
 که میخان طر نقش گل و نسربین من است
 یار ما باش که زیب فلک و زینت هر
 از همه روی تو و اشک چو پروین من است

حافظ از حشمت پرویز ذکر قصه مخونا

که لبش جودش خسرو شیرین من است

روشن از پر تو رویت نظری نیست که
 منت خاک درت بر بصری نیست که
 ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
 تر کسیوی تو در هیچ سری نیست که
 اشک غار من از صرخ بر آمد چه عجب
 نخل از کرده خود پرده دری نیست که
 شیر در بادیه عشق تو رو باه شود
 آه از نیه او که در روی خطری نیست که
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد
 ورنه در مجلس ندان خبری نیست که

بجز این نکته که حافظ از تو ناخوشنود است

در سراپای وجودت مهنری نیست که

روضه نخلد برین خلوت درویشان است
 مایه بخششی خدمت درویشان است

نقح آن در نظر بخت در ایشان است	کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
منظری از چمن بخت در ایشان است	قصر فردوس که رضوانش در بانای رفت
کیبانی است که در صحبت در ایشان است	آنچه زر میشود از پر تو آن قلب سیاه
کبریا نیست که در خشم در ایشان است	و آنکه پیشش بنهد تاج بگهر خورشید
بی تکلف بشود دولت در ایشان است	دولتی را که نباشد غم از آسب زوال
سببش بندگی حضرت در ایشان است	خسروان قبیله حاجات همانندی
از ازل تا بابد فرصت در ایشان است	از گران تا بگران شکر ظلم استولی
منظرش آینه طلعت در ایشان است	روی مقصود که شایان بدعا بطلبند
سرور در کف بخت در ایشان است	ای تو آنکه مفرودش انیمه نخوت که ترا
خوانده باشی که هم از غیرت در ایشان است	کنج قارون که فرود میرود از قبر بسوز

حافظ از آب حیات ابدی بنجوی	منبش خاک در خلوت در ایشان است
زبان یار و نواز م شکری است با بیکار	گر ز طمته دان عشقی خوش شنو این حکایت
بمیز بود و دشت هر خدشی که کردم	یارب بسا کس آمد دوم بی غنا

زندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس	گویا ولی شناسان فرستند ازین دیانت
در زلف چون کندش ای دل پیسج کاجنا	سر ما بریده بسیشی بی جرم و بی جناحت
اینراه را نهایت صورت کجا توانست	کش صد هزار منزل پیش است در بدانت
چشمت بغزو ما را خون خورد و می بیند	جانما روا نباشد خونریز را احسانت
هر چند بروی آبم روان دردت تمام	جو را از جیب خوشتر کز مدعی رحمانت
ای آفتاب خوبان میوزد اندرونم	یکسا مغمم بگنجان در سایه عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود	از گوشه برودن آئی ای کوی کعب هدایت
از هر طرف که رفتم جزو چشم تنگ بود	ز نهاد ازین بیابان دین آه بی نهایت

عشق رسد بفریادگر خود بسان حافظ

قرآن ز بر نجوی با چاره دروایت

زاد ظاهری پرست از حال با آگاه نیست	در حق ما هر چه گوید جانی پیسج اگر آه نیست
در طریقت هر چه پیش ساکت آید خیر است	در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدتی خوابیم را	عرضه شطرنج زندان اجمال شاه نیست
این چه استغناست یارب دین چو قادر است	کاینهمه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این تعف بلند ساده بیانش
 زمین معانی هیچ دانا در جهان آگاه نیست
 صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
 کاندیرین طغرا نشان حسته بند نیست
 بر که خواهد گویا و بس که خواهد گویا
 گیرد دار و صاحب دربان این درگاه نیست
 بر چه هست از قامت ناسازبی اندام است
 در نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
 بر در میخانه رفیق کار گیر نجان بود
 خود فروشان را بگوی منیر و بن آه نیست
 بند و پیر خراباتم که لطفش دایم است
 در نه لطف شیخ و زاهد گاه است گاه نیست

حافظ ابر بر صد نشیند ز عالی همی است

عاشق و روی کش اندر بند مال و جاه نیست

ز گریه مردم چشم نشسته در خون است
 باین که در طلبت حال مردن چنان است
 ز مشرق سرگویی آفتاب طلعت تو
 اگر طلوع کند عالم من ایون است
 چگونه شاد شود اندرون غمگینم
 با ختیار که از ختیار بر نیست

ز بخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج فارون است

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب است
 پیرین چاک و غر نخوان و صراحی در دست

نرگش مرده جوی لبش افسوس کنان
 نیشبست ببالین من آید بخت
 سرفراگوشش من آورد و باد از حین
 گفت گای عاشق شورید ز من خجابت
 عاشقی را که چنین بادو شبگیر دهند
 کافر عشق بود که نبود بادو پرست
 بروای زاهد و برود کشان خرد میگیر
 که دادند جز این تخمه بار و رالت
 آنچه اور بخت به پیمان ما نوشیدیم
 اگر از خمر بخت است و گرا زباده است

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
 ای بسا توبه که چون توبه حافظ بخت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
 در ده قدح که موسم ناموس نام رفت
 وقت عزیز رفت بیاتاقنا کنیم
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
 در تاب توبه چند توان بخت همچو خود
 می ده که غم در سر سودای خام رفت
 مستم کن آنچنان که ندانم ز بچو دی
 در عرصه خیال که آمد که ام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد

قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

سزارادت باو استمان حضرت دوست
 که هر چه بر سر ما میسر و دارادت دوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از همه دور	مخسار دم آینه ما در مقابل رخ نیست
نثار روی تو بر برکت گل که در چمن است	فدای قد تو بر سر و بن که بر لب جوت
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشانرا	که باد غالیه ساگشت خاک عنبر بوست
صبار حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکنج و رقه های غنچه تو بر بوست
زبان ماطفه در وصف حسن اولال است	چه جای گلک بربیده زبان بهید کوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است

که داغدار از دل سپحو لاله خود روست

ساقی بیا که یاز رخ پرده بگرگرفت	کار چرخ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت	وان پر سیا نخورده جوانی ز سر گرفت
ز نهاد زین عبارت شیرین دلفریب	کونی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بر سر و قد که بر مه و خورشید میفرودست	چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه صفت کبند افلاک پر صد است	کو به نظم زنگر که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که اموتی که یا

تعویذ کرد شعر تو را و بر زر گرفت

فراق یار نه آن میسکند که توان گفت	شینه ام نخنی خوشش که پیر کنعان گفت
کنایتی است که از روزگار جبران گفت	حدیث جلال قیامت که گفت و اعجاز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت	نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت	فغان که آن منزه ما مهربان دشمن دوست
که دل بدو تو خو کرد و ترک دربان گفت	من و مقام رضا بعد ازین و سکر قریب
که تخم خوشدلی ایست پیرو هتمان گفت	غم کهن بی ساسا نخورده و دفع کنسید
که این سخن مثل باد با سلیمان گفت	کره بباد مزین گر چه بر مراد وزد
قبول کرد بجان بر سخن که سلطان گفت	مزن ز چون و چرا دم که بستد معطل
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت	بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو
بسی حدیث ز حضور جیم و رحمن گفت	بیار باده بخور ز آنکه پیر میسکند و دوست

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

من این گفته ام آنکس که گفت بتان

ماز کم کن که درین باغ بسی چون می گفت	صبرم مرغ چمن با گل نوحات گفت
بیچ عاشق سخن سخت معشوق گفت	گل تجتدیده که از راحت ز برنجیم ولی

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل	در ویا قوت بنوک مرهات باید بست
تا ابد بوی محبت بشامش نرسد	بر که خاک در میخانه بر خساره زلفت
در گلستان ارم و دوش جو پار لطف هوا	زلف سبزل رسیم سحری میا شفت
گفتم ای منده جم جام جهان منبت کو	گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت
سخن عشق ز آنست که آید بزبان	ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و شفت

اشک حافظ خرد و صبر در بر یاد داشت

چکند نور غم عشق نیارست نهفت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشت	وقت گل خوش ما بگذردی وقت میخواران خوشت
ناگشوده گل نقاب آینه کت رحلت ساز کرد	ناله کن طبل که بجانم دل افکاران خوشت
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش	کا پذیرین ویر کهن حال سبکباران خوشت

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوب نیست

تا زبیر گو از این است با کافران خوشت
 تا زبیر گو از این است با کافران خوشت

عارف از پر تومی راز مخانی دانست	گو هر بس که کس از این لعل توانی دانست
قدر مجبوعه گل مرغ سحر داند و بس	که نه هر کور قی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده	بجز از عشق تو باقی همه فانی نیست
آن شد اکنون که ز افواه نام آید شیم	مکتب نیز ازین طیش صفا فانی نیست
دبر سایش با مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب ما دل نگرانی نیست
شکست گل را کند ازین نظر لعل و عقیق	هر که قدر نفس باد بیانی نیست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته تحت سیق مذاقی نیست
می بیاورد که سازد بگل باغ جعبان	هر که غارتگری با دست زانی نیست

حافظ این کو هر منظوم که از طبع بخت

اثر تربیت آصف ثانی نیست

عجب زندان کفن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیستم اگر به تو بروم خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار کشت
همه کس طالب بارند چه بشیار و چه است	جمه جاخانه عشق است چه مسجد کشت
سر تسلیم من و خاک در میسکده ما	مدعی که نکند قسم سخن گو سر نوشت
ما ایسدم کفن از سابقه روز ازل	توجه دانی که پس پرده که خوبت در نوشت
ز من از خانه تقوی بد را فادامه بس	پر هم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تحبسه مکن خواهی که در روز نازل
توجه دانی قلم صنایع بنامت چه نوشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زینها
تو غنیمت شمرا این سایه بید و لب کشت

حافظ روز اجل گرفت آری بجای

یکسر از کوی خرابات بر زنت بهشت

کس نیست که افتاده آن زلف دیوانه
در رگ بگذری نیست که دوامی ز بلایه
زاهد و دهم توبه ز روی تو زبی رو
بچشم ز خدا شرم و ز روی تو چایه
از همه خدا زلف پیارای که ما را
شب نیست که صد عریبه با باد صبا
گر پیر معان مرشد باشد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا

ای چنان فرو برده بخون دل حافظ

عزت مگر از غیرت قران خدا

گفت که در کف گل جام باوه صفاست
بصد هزار زبان طبعش در او صفاست
بخواه و قرا شعار در راه محسره گیر
چه وقت در شبه بحث کشف و کشف

فقیه در سهوی مست بود و قوی داد
 که می حسد موی به زمال اوقات
 بدرد و صاف ترا حکم نیست دم در کش
 که هر چه ساقی مار بخت عین الطاف
 بزر خلق و ز رفعا قیاس کابریگیر
 که صیبت گوشه نشینان ز قاف تا قاف
 حدیث مدعیان و خیال بکاران
 همان حکایت زردوز و بوریا بافت

خموش حافظ داین نکته های چمن بزرخ
 نگاهدار که قلاب شهر صراف است

کتو که میدد از بوستان نسیم بهشت
 من و شراب فرخ بخش یار و سرشت
 که اچرا از ذلاف سلطنت امروز
 که خیمه سایه ابراست و بزرگ لب کشت
 چمن حکایت اردی بهشت میگوید
 نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
 بی عمارت دل کن که این جان خراب
 بر آن سراسر است که از خاک ماب سازد
 و فاجوی ز دشمن که پرتوی زده
 چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت
 مکن بنامه سیاهی طامت من مست
 که آگه است که تقدیر بر سرش چه کشت

قدم دیدغ مدار از جنب از نه حافظ
 که گر چه غرق گناه است میرود بهشت

صلای سرخوشی ای صوفیان بادوست	شسته شد گل همراه گشت بلبل مست
ببین که جام زجاجی چگونه این بسکت	اساس توبه که در محلی چو سنگ نبرد
چه پاسبان چه سلطان چه هوشار و چه	بیار باد که در دستگاه استغنا
رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه	ازین رباط دور چون ضرورت پیش
که نیستی است سرانجام بر کمال که هست	بست نیست بنجان ضمیر و خویش ما
هر گرفت زمانی ولی بنجان نشت	بیال و پر مره از ره که تیسر پر تابی
ببارفت از آن خواب چه طرف نیست	سلاوه آصفی و اسب باد و منطق طیر

زبان گامک تو حافظ چه شکر آن گوید

که تنگتختش میبزند دست بدست

تحریر خیال خطا نقش بر آب است	افسوس که شده بیره در دیده گریان
در آتش رشک ز غم دان غم کجاست	گل بر رخ ز کین تو تا لطف عرق پید
دین طوفان که بر روی تو صد کجاست	در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت

در کج و ما غم مطلب حاجی نصیحت

کاین حجره پر از زفره چنگ در با

مطلب طاعت و پیمان در بست از من است
 که به پیمان کوشی شهره شدم روز است
 من بماندم که وضو ساختم از چشمه عشق
 چاکر کبیر زدم کبیره بر هر چه که هست
 می بده تا دامت آگهی از سر قصا
 که بروی که شدم عاشق و بر روی که هست
 که کوه گمت از کرم مورای خبا
 نا امید از در رحمت شای باوه پرست
 بجا آن زرگس متسانه که چشمش مرصاد
 زیر این طارم فیروزه که خوش نشست
 حاکم از دولت وصل تو میلمانی یا
 یعنی از وصل تو اش نیست بجز یاد به
 من فدای این کوه و این کوه

منم که گوشه میخانه خانقاه هست
 و غای پریشان در صبحگاه هست
 گرم ترانه چنگ و صبور نیست چم بال
 نوای من بسجاده خدر خواه هست
 ز یاد شاه و گدایان غم بجهت
 گدای خاک در دوست پادشاه هست
 مرا که ای تو بودن ز سلطنت خوشتر
 که ذل جور و بجای تو عز و جاه هست
 مگر به تیغ اجل خمیسه بر کنم ورنه
 رسیدن از در دولت زدم راه هست
 کناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
 تو در طریق ادب باش و گویا گناه
 من فدای این کوه و این کوه

آنکه خاک را بنفشه کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی ببا کنند
 مشوق چون نقاب ز رخ بر میکشد بر کس حکایتی بصورت چرا کنند
 حالی درون پرده بسی فتند میرود تا آن زمان که پرده برافتد چنان کنند

می خور که صد گناه را خیار در حجاب

بهتر ز طاعتی که ز روی ریایند

آنکه رخسار تو را ز نکت گل و نسین داد صبر و آرام تو اندام من سکین داد
 آنکه کیسوی تو را رسم تطاول آخت هم تو اندک مرشش داد من غمگین داد
 گنج زرگر نبود کج قناعت باقی است آنکه آن داد بشا مان بگدایان این داد
 خوش عروسی است جهان از ره صوتی کن بر که پوست بد و عمر خوشش کابین داد

بعد ازین دست من و امن آن میرو بلند

خاصه اکنون که صبا مشرود فرودین داد

آن یار کز و خانه ما بجای پری بود سر تا قدمش چون پری از عیب پری بود
 تنها ز راز دل من پرده بر افتاد تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
 اوقات خوش آن بود که باد دست بر شد باقی همه بجای صلی و بنجسری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بجا فظ

ازین دعای شب و در سحری بو

اگر باده مشکین و لم کشد شاید که بوی خسیر ز زهد دریا نیاید
طبع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم کنه بختد و بر عاشقان بختاید
مقیم حلقه ذکر است ال بد ان امید که حلقه ز سر زلف یار بکشاید
نخواهد این چنین از سر و لاله خالی ماند یکی بسی رود و دیگری می آید

ز دل گوای اخلاص ما پرس و بین

که بر چه بست در آینه روی بنماید

اگر نه باده نسیم دل زیاد بآید نمیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
و گرنه عقل مستی فرود کشد لنگر چگونگی شستی ازین در طه بلا ببرد
گذارد بر طلمات خسر را بی جو بسا و کاتش محرومی آب با ببرد

طیب عشق نسیم باده خور که این چون

فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد غی القصباح که میخانه از یارت کرد